

می گویند روزی یک پسر کوچک که تازه به کلاس پیانو می رفت و یاد گرفته بود چند قطعه را بنوازد، برای اولین بار همراه مادرش به یک کنسرت پیانو رفت.

آن ها در ردیف جلو نشستند و وقتی مادر سرش گرم صحبت با یکی از دوستانش شد، پسر بچه از روی کنجکاوای به پشت صحنه رفت و آن جا پیانو بزرگی دید که هیچ کس روی صندلی آن ننشسته بود.

پسرک بی خبر از همه جا پشت پیانو نشست و شروع به نواختن قطعه ساده ای نمود که تازه یاد گرفته بود. صدای پیانو همه ی حاضران در سالن را به خود آورد و وقتی پرده کنار رفت همه با تعجب پسر کوچکی را دیدند که پشت پیانو نشسته و قطعه ی کوچکی را می نوازد.

در این زمان استاد پیانو روی صحنه و به کنار پیانو آمد و به پسرک که از دیدن جمعیت و حضور مردم ترسیده بود به آرامی گفت: ترسی دوست من، ادامه بده من این جا هستم.

استاد خودش نیز در کنار پسرک نشست و در نواختن گوشه هایی از قطعه که ضعف داشت کمکش کرد. پسرک با دلگرمی از حضور استاد بزرگ بدون هیچ ترسی به نواختن قطعه ادامه داد و آنرا به خوبی به پایان رساند و تشویق شدید حاضران را نصیب خود ساخت.